



گروه انتشاراتی ققنوس



| رمان ژانر ۴ |

دبیر مجموعه
محمدحسن شهبواری

تریلر

ترسناک

فانتزی

جنایی

علمی-تخیلی

سرشناسه: نورایی، سامان، ۱۳۶۳ -
عنوان و نام پدیدآور: کاج‌ها وارونه‌اند! / سامان نورایی.
مشخصات نشر: تهران: هیلا، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۳۰۳ ص.
فروست: رمان ژانر؛ ۴/ دبیر مجموعه محمدحسن شهسواری.
شابک: ۹۷۸-۶۰-۵۶۳۹-۸۷-۲
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction -- 20th century
شناسه افزوده: شهسواری، محمدحسن، ۱۳۵۰ -
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ ک۴ و ۸۳۶۲ PIR
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۵۳۱۸۳۸

کاجها وارونه اند!

سامان نورایی



تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۵۲ ۵۸ ۴۰ ۶۶

* * *

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:
تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

سامان نورایی
کاج‌ها وارونه‌اند!
چاپ اول
۱۳۹۶

۹۹۰ نسخه

چاپ پزمان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۶۳۹-۸۷-۲

ISBN: 978-600-5639-87-2

حقوق چاپ و نشر محفوظ است.

۱۸۰۰۰ تومان

تقدیم به مادر، پدر و دایی عزیزم.

دربارهٔ مجموعهٔ رمان ژانر

هیچ نویسنده‌ای به اندازهٔ ژانرنویس با شهرزاد همذات‌پنداری نمی‌کند. ژانرنویس مخاطب را بر سریر پادشاهی می‌نشاند و هدفی جز تسخیر تمام قلب و ذهن او ندارد. همچون شهرزاد، که اگر هر شب نمی‌توانست پادشاه را پای نقل خود نگه دارد هستی خود را از دست می‌داد، ژانرنویس نیز نمی‌تواند موفقیتش را به آینده و آیندگان موکول کند؛ نه به آینده و نه به منتقدان و روزنامه‌نگاران و نه به جوایز. هرچند که از توجه و اقبال همهٔ این‌ها خشنود می‌شود، زیرا در به دست آوردن مخاطبانِ بیشتر یاری‌اش می‌رسانند. بنابراین ژانرنویس اگر در تسخیر عقل و احساس خواننده ناتوان باشد، در لحظه از هستی ساقط می‌شود. از این روست که باید به کمال بر ظرایف و شگردهای داستان‌گویی مسلط باشد و هم از این روست که می‌توان ادعا کرد ژانرنویسی عالی‌ترین و تکنیکی‌ترین شکل داستان‌گویی است. این واقعیت چنان روشن است که بر پایهٔ آن نویسندگان بزرگ و صاحب‌سبک معاصر را به دو دسته می‌توان تقسیم کرد: یا استادان ژانرنویس، همچون استیون کینگ، جورج آر. آر. مارتین و دنیس لیهان، یا آن دسته از نویسندگان ادبی‌نویس که با وقوف کامل بر قواعد ژانر سعی در گذشتن از آن‌ها دارند، همچون میلان کوندرای، بارگاس یوسا و فیلیپ راث. در ایران اما نویسندگان از دیرباز در ژانر رمانس (عاشقانه) می‌نوشته

و بازار و مخاطبان مخصوص به خود را هم داشته‌اند. اما رمان‌نویسان فارسی، چه به لحاظ کمی و چه به لحاظ کیفی، در ژانرهایی مانند جنایی، تریلر (مهیج)، وحشت، علمی-تخیلی و فانتزی چندان فعال نبوده‌اند و چون آثار درخوری در این ژانرها نوشته یا منتشر نشده است، هنوز مشخص نیست که در صورت انتشار آثاری از این دست آن‌ها با اقبال مخاطب روبه‌رو خواهند شد یا نه.

«مجموعهٔ رمان‌ژانر» قصد دارد در این وادی گام بگذارد. هدف اصلی این مجموعه نوشتن و انتشار رمان‌هایی متناسب با فرهنگ ایرانی (هرچند در برخی از وجوه تمایز چندانی میان ما و مخاطب جهانی وجود ندارد) و احترام به احساس، شعور و سلیقهٔ فرهیختهٔ نسل جدید مخاطبان است.

معمولاً تولیدکنندگان (ناشران و نویسندگان) و مخاطبان هستند که برای آسان‌تر شدن انتخاب ژانرها را طبقه‌بندی و نامگذاری می‌کنند. ضلع سوم مثلث توجه به ژانر — یعنی منتقدان — همواره بعد از آن که ژانری به اوج خود می‌رسد وارد میدان می‌شوند، یعنی زمانی که ژانری با اقبال تمام مخاطب روبه‌رو می‌شود. بنابراین آن‌قدر که منتقدان و نظریه‌پردازان دغدغهٔ تعیین حدود و ثغور وجوه ژانرها را دارند نویسندگان و خوانندگان ندارند. به همین سبب است که نمی‌توان دو نظریه‌پرداز بزرگ حوزهٔ ژانر را پیدا کرد که دربارهٔ حدود ژانر یا اصولاً ژانرها نظر یکسانی داشته باشند. مثلاً برخی تریلر و فانتزی را بیشتر حال و هوا (mood) می‌دانند تا ژانر. برخی تریلر را زیرژانر جنایی می‌دانند و برخی، برعکس، جنایی را زیرژانر تریلر. و چندین و چند اختلاف نظر دیگر. با این همه، برخی از اصول ژانری کمابیش در میان تمام نظریه‌پردازان مشترک است. مثلاً اگر موضوع رمانی قتل باشد، ژانر آن جنایی است یا اگر رمان در آینده بگذرد و به پیشرفت‌های علمی توجه داشته باشد، علمی-تخیلی است.

با توجه به این نکات سعی بر آن است که در «مجموعهٔ رمان‌ژانر» (البته با توجه کامل به تجربهٔ نامگذاری پیشینیان) قرار و مدارهای خودمان را با خوانندگان بگذاریم.

کاجها وارونه‌اند

در اکثر موارد، دو ژانر جنایی و تریلر با خبر یا نمایش یک قتل آغاز می‌شوند. دربارهٔ هر قتل معمولاً سه سؤال اساسی پیش می‌آید:

«قاتل کیست؟»

«چگونه مرتکب قتل شده است؟»

«و چرا؟»

بدیهی است که در رمانی که قتلی در آن صورت می‌گیرد به هر سه پرسش باید پاسخ داده شود، اما تمرکز هر رمان در هر ژانر بر پاسخ دادن به یکی از این پرسش‌های سه‌گانه است. مثلاً اگر تمرکز بر پرسش «قاتل کیست؟» باشد، ژانر جنایی با ژانر معمایی تلفیق می‌شود و در نتیجه با رمانی در ژانر جنایی-معمایی روبه‌رو می‌شویم. ماجراهای شرلوک هولمز و هرکول پوآرو از مشهورترین نمونه‌های این دسته است. اگر تمرکز بر چگونگی قتل باشد، معمولاً یا با ژانر تریلر-جنایی مواجهیم، مانند رمان زنی که دیگر نبود نوشتهٔ بوالو و نارسزاک، یا با ژانر نوآر، مانند رمان غرامت مضاعف نوشتهٔ جیمز ام. کین. حتی ممکن است در ژانر وحشت سیر کنیم، مانند رمان درخشش نوشتهٔ استیون کینگ. و اگر تمرکز بر چرایی قتل باشد و رمان هم در ژانر باشد، نتیجه تریلری روان‌شناسانه است، مثل رودخانهٔ میستیک نوشتهٔ دنیس لیهان، یا رمانی ادبی (literary) است، مانند جنایت و مکافات داستایفسکی یا بیگانه نوشتهٔ آلبر کامو یا حتی بوف کور نوشتهٔ صادق هدایت.

همان‌طور که گفته شد، برخی تریلر را ژانر نمی‌دانند. برخی نیز آن را مگاژانر می‌دانند که ژانرهایی مانند جاسوسی، گنگستری، حقوقی، جنگی، سیاسی و ... زیرمجموعهٔ آن هستند. به رغم این اختلاف‌نظرها، آنچه کاملاً مشخص است این نکتهٔ اساسی است که در تریلر بیشتر جنبهٔ پلات رمان مد نظر است. در پلات، یک اثر تریلر باید برای ایجاد بیشترین

کشش تا جایی که منطق داستان اجازه می‌دهد از طریق پیچ‌های ناگهانی داستان، تنش، افزودن به ریتم اتفاق‌ها، رازگشایی گذشته شخصیت‌ها و دیالوگ‌های زهردار و تند و جذاب، داستان را پیش برد.

رمان کاج‌ها وارونه‌اند که اولین کار نویسنده جوانش سامان نورایی است، در ژانر تریلر روان‌شناسانه نگارش شده است. این رمان بیشتر از آن‌که بر «قاتل کیست؟» تمرکز داشته باشد (گرچه خواننده در پایان خود باید قضاوت کند واقعاً قاتل کیست؟)، هدف خود را بر نمایش «چگونگی» و «چرایی» قتل گذاشته است. چگونگی قتل را نویسنده با استفاده از وجه تریلر ژانر و از طریق پس و پیش کردن زمان وقایع و ایجاد تعلیق از این طریق به‌خوبی مدیریت کرده است. اما عمده تمرکز او بر چرایی قتل است. این بخش از رمان بر دوش وجه روان‌شناسانه اثر گذاشته شده است. معمولاً موتور محرک تریلر روان‌شناسانه آن چیزی است که در ذهن شخصیت اصلی اتفاق می‌افتد.

این نکته را هم باید یادآور شد که نویسنده رمان کاج‌ها وارونه‌اند به‌خوبی توانسته از امکانات ژانر «گوتیک» نیز استفاده کند و بر جذابیت رمانش بیفزاید. او ماجرا را به زمان گذشته (انگلستان درگیر در جنگ دوم جهانی) برده است و به‌خوبی توانسته حال و هوای آن زمان را در ذهن مجسم کند. از سوی دیگر، مانند همه آثار گوتیک، بخش اصلی ماجرا در مکانی غریب و تک‌افتاده رخ می‌دهد که در این رمان نیز عمارت آقای ویلارد چنین خصوصیتی دارد. و در پایان این‌که، در ژانر گوتیک همیشه سایه گذشته‌ای گناه‌آلود بر سر قهرمانان سنگینی می‌کند که معمولاً در زمان حال رمان به‌تمامی رخ می‌نماید و دامن آنان را می‌گیرد.

اهالی دهکده هرگز تا مدت‌ها بعد خاطره آن بعد از ظهر برگ‌ریزان را فراموش نکردند. روزهای پرشور تابستان در میان قیل و قال خبر فتح نُرماندی یک‌به‌یک سپری گشتند و اکنون پاییز سرد و رخوت‌انگیزی بر جایش نشسته بود. گرچه در هر سو زمزمه‌های پایان جنگ به گوش می‌رسید، دهکده چون همیشه به‌سان جزیره‌ای دورافتاده در خاموشی خفقان‌آوری فرو رفته بود. در انتهای جاده اصلی، آن‌جا که آخرین خانه‌ها به زمین‌های زیر کشت می‌رسیدند، ایستگاه راه‌آهن ساعت‌ها انتظار رسیدن قطار شماره پنج را می‌کشید. سرانجام صدایی منقطع و خش‌خش‌کنان از بلندگوی روی تیرک چوبی اعلام داشت که ریل تعمیر شده و قطار اکنون به ایستگاه می‌رسد. جنب‌وجوشی خفیف در میان معدود مسافران حاضر در ایستگاه به راه افتاد و برخی در سکوت‌نگاهی معنادار با یکدیگر ردوبدل کردند. آن‌ها نه فقط از انتظاری طولانی، بلکه از حضور سگی ولگرد نیز به ستوه آمده بودند؛ موجودی استخوانی با زبانی آویزان از دهان که گویی از سر و وظیفه یا اجبار نمایشی ساده را به‌طور مرتب برایشان تکرار کند. سگ هر از گاهی روی سکو می‌آمد، در میانشان می‌چرخید، گوشه‌ای

ادرار می‌کرد و در چشم بر هم زدنی با پرشی سریع پشت بوته‌های خشکیده ناپدید می‌شد. برق شرارت در چشمان یکی دو نفر از مسافران که بیش از همه اعمال غریزی سگ را به خود گرفته بودند دیده می‌شد. گویی دست پنهانی در کار بود که استیصال آن‌ها را در برابر جبر شرایط به مسخره می‌گرفت. برخی نیز که خلق و خویی آتشین داشتند چند قدم به سویش می‌رفتند تا لگدی نثارش کنند، اما هر بار باد سردی که از جنگل می‌وزید، زوزه‌کشان به پایشان می‌پیچید و پاچه‌های شلوارشان را چنان تاب می‌داد که در میانه راه با بدنی قوزکرده منجمد می‌شدند.

روی یکی از نیمکت‌های چوبی مردی جوان با قامتی متوسط نشسته بود و در ظاهر اعتنایی به سردی هوا و انتظار طولانی مدت نداشت؛ شاید تنها مسافر آن ایستگاه بود که سگ از او نمی‌هراسید. گاهی سر حیوان را در میان دست‌هایش می‌گرفت، به چشم‌هایش خیره می‌شد و بعد چند کلمه گنگ و نامفهوم زیر گوشش می‌گفت. پالتویی خاکستری بر تن داشت و پایونی زیتونی‌رنگ بر گردن بسته بود که به او ظاهری آراسته اما ناموزون می‌داد. مأمور کشیک با قدم‌هایی کوتاه از مقابلش رد شد و نیم‌نگاهی به او انداخت. بیشتر از روی کنجکاوای که اندکی هم با سوءظن مختص به حرفه‌اش عجین شده بود. کار سختی نبود. بدون هیچ صحبتی می‌شد فهمید که مسافر از اهالی مشرق‌زمین است. فقط نه رنگ پوستش به هندی‌ها می‌مانست و نه حالت چشم‌هایش شباهتی به چینی‌ها داشت. کیف دستی‌اش را روی چمدانی مسافرتی گذاشته بود و زیر لب با خود چیزهایی می‌گفت و به یکباره ریز می‌خندید. مأمور کشیک به انتهای سکو رسید و چرخید. نگاهش این بار پایین‌تر آمد. مرد تابلویی بزرگ و شلخته کاغذپیچ‌شده را با دست روی پاهایش نگه داشته

بود و هرازگاهی نیز پیشانی‌اش را به چارچوب آن تکیه می‌داد. خودروی سیاه‌رنگی بر تپه بلند مشرف به ایستگاه غرش‌کنان مسیر ماریپیچ را می‌پیمود و کوچک و کوچک‌تر می‌شد و هنگامی که عقربه‌های ساعت بزرگ ایستگاه راه‌آهن روی پنج و ده دقیقه ایستاد، درست بالای تپه متوقف شده بود. دو افسر پلیس بدون هیچ عجله‌ای زنی نحیف را از صندلی پشتی پیاده کرده بودند که پیراهنی بلند و ساده بر تن داشت و دست‌هایش دستبند خورده بود. آن نگاه مات و موهایی که به طرزی آشفته روی صورت و شانه‌هایش ریخته بود سبب می‌شد که تنها گزارشگر حاضر در صحنه تا آن‌جا که می‌تواند با دوربین عکاسی‌اش عکس بگیرد.

دو مأمور پلیس همراه زن به طرف ورودی ساختمان حرکت کردند. در گوشه دیگر، جمعیت کوچکی از اهالی چشم به مجرم دوخته بودند. نگهبان سرسری و از روی تشریفات برگه ورود را بررسی کرد و سپس با مشت چندین بار بر در آهنی و سرد ساختمان کوفت. چند ثانیه بعد در روی لولای خشکش چرخید و با صدای جیغ‌مانندی کنار رفت. این آخرین صحنه نمایش بود. بسیار کوتاه‌تر از حد انتظار آن دسته از اهالی که رنج بالا آمدن از تپه را بر خود هموار کرده بودند. با پراکنده شدن جمعیت، راننده دست‌هایش را در جیب کتش فروبرد و به هیولای سیاه‌رنگش تکیه داد. از آن بالا مکعب آجری ایستگاه راه‌آهن چون خانه‌ای اسباب‌بازی به نظر می‌رسید. دو انگشتش را به سوی لب آورد و پکی عمیق به سیگار دست‌پیچش زد. به آسمان چشم دوخت و دود را از میان دندان‌های زردرنگش بیرون داد. صدای خفه سوت قطار رشته افکارش را پاره کرد. سوار ماشینش شد. حالا او زیر لب آوازی زمزمه می‌کرد و به نرمی به سوی پایین تپه می‌راند.

کارلایل^۱ را دوست داشت، همچون مهمانی که با میزبان‌ش راحت است! تقریباً از همان روز اول که به این شهر پا گذاشت این نکته را دریافت که اقامتی راحت‌تر از لندن دارد. آن بیرون خلوت بود. نور گرمی که از چراغ‌های کافه سرریز می‌شد مستطیلی امیدبخش بر پیاده‌روی خاکستری باقی می‌گذاشت. روی میزی چوبی خم شد و ته‌مانده لیوانش را سر کشید. کاج کریسمس در گوشه‌ای از کافه به‌دقت آراسته شده بود و از پشت شیشه برای رهگذران خودنمایی می‌کرد. مردی گوژپشت آهسته و تلوتلوخوران بیرون رفت و در را نیمه‌باز گذاشت. هوای سرد و موذی زمستانی به داخل خزید و چند مشتری را بیشتر زد. یکی از آن‌ها از پشت میزش زیر لب گفت: «قوزی بدترکیب!» و برای بستن در خیز برداشت. اما ارباب یکه‌تاز کافه، ویلیام باتلر، در حالی که سیبل باریکش را می‌جوید، با قدم‌هایی بلند سر رسید و به‌سرعت مشتریانش را نجات داد. سپس دست‌هایش را با پیشبند نه‌چندان سفیدی پاک کرد و به چابکی یک موش خرما بازگشت.

۱. شهری در انگلستان.

به صندلی تکیه داد و با نگاهش گوژپشت را دنبال می‌کرد که گهگاه سکندری می‌خورد و در همان حال رفته‌رفته در مهی که دهان گشوده بود کوچک و کوچک‌تر می‌شد. به تصویر نیمه‌تاریک خود بر شیشهٔ مرطوب و بخارگرفته خیره شد. به آن صورت استخوانی و پیشانی بلندش که به موهایی تیره و موجدار می‌رسید. همچون آدمی نسیان‌گرفته که پس از سالیان دراز به‌ناگهان در آینه خود را بازشناسد زیر لب نامش را تکرار کرد... رهام! حرف «ه»، مانند ها کردن در دستان در سرمای زمستان، گرم از دهانش خارج شد. نگاهش پایین آمد. چشمان قهوه‌ای‌رنگش روی شیشه همچون دو حفرهٔ سیاه و خالی می‌نمود. به نظرش معمولی بود، اما خیلی زود در سال‌های شروع جوانی از نگاه کشدار بعضی دختران و زنان دریافت که به اندازهٔ کفایت جذابیت مردانه دارد.

پشت سرش مردی شنگول آواز می‌خواند. شاگرد ویلیام باتلر که پسرکی تازه‌بالغ بود از پشت بار ظاهر شد و دستگاه گرامافون را به کار انداخت. صفحهٔ سیاه‌رنگ زیر سوزن دستگاه چرخید و خش‌خش‌کنان به صدا افتاد. صدای پنبه‌گون زنی همراه با نت‌های پراکندهٔ پیانو به هوا برخاست تا پردهٔ گوش‌های سرخ و داغ میگساران را به‌نرمی نوازش کند. آواز کوک‌نشدهٔ مرد جایی در همان ابتدای موسیقی گم شد. آن سوی شیشه، چراغ‌های خیابان سوسو می‌زدند و عابران همچون اشباحی خاموش و سرگردان پیچیده در تنپوش‌هایشان از کنار پنجره می‌گذشتند. کافه در آغوش پیکرهٔ نیمه‌جان شهری آرام گرفته بود که انگار پشت به تمام دنیا ایستاده بود. در همین حال دستی بر شانه‌اش نشست. سرش را بالا گرفت. ارباب یکه‌تاز بالای سرش ایستاده بود. این نام را خود او شبی از سر شوخی به ویلیام داده بود: «چیز دیگری میل دارید آقا؟»

نگاهش بر آن سبیل نرم و طلایی رنگ که با دقتی شگرف آراسته نگاه داشته شده بود باقی ماند. البته می توانست تا دیروقت بنشیند و چیزی سفارش ندهد. جناب ویلیام هوای مشتریانش را داشت. می دانست که فقط به دلیل خوش خدمتی است که گاه از مشتریان ساکت این نوع سؤال ها را می کند. سری تکان داد و لبخندی زد. ویلیام باتلر به نشانه احترام اندکی خم شد و رفت پشت بار. مرد تنومندی که در صندلی مقابل بار جا خوش کرده بود آروغی زد و از ته گلو گفت: «حرامزاده!» بعد با صورت روی میز افتاد و بلافاصله خوابش برد. ویلیام حوله خیس را آویزان کرد و این بار رو به سوی مردی کرد که سبیل قیطانی و موهایی آراسته و ژل زده داشت. آن شخص به مردی که روی میز خوابیده بود اشاره کرد و گفت: «تا خرخره خورده است! حاضر صد تا با تو شرط ببندم که اسمش هم یادش نیست.» بعد نیم نگاهی به ساعت جیبی گرانقیمتش کرد و ادامه داد: «گاهی برای افسرها غذا می برد. راننده کارخانه مِلسون و شرکاست.» خطی کوتاه و عمودی میان دو ابروی ویلیام ظاهر شد. خم شد و نزدیک گوش مرد گفت: «به هر حال در این اوضاع کار کردن برای آن ها بهتر از بی کاری است. این طور نیست چارلی؟» ناخودآگاه گوش هایش تیز شد. از آن جا که تا بار فاصله چندانی نداشت می توانست بیشتر کلماتشان را تشخیص دهد. چارلی به نشانه تأیید سرش را تکان داد و دوباره نگاهش را به ساعت دوخت. سپس با حرکتی کوتاه از روی صندلی جستی زد و گفت: «بله. فعلاً که بازی در مشت آن ها است. من بیچاره را بگو که دستم به هیچ کجا بند نیست... ساکنان آسمان می دانند که اوضاع من از همه مردم این شهر خیت تر است.» سپس کلاه سیلندری اش را بر سر گذاشت و لبه آن را نیز کمی پایین کشید.

چه کسی این حرف مرد را جدی می‌گرفت؟ تمام آن‌ها که چارلی را می‌شناختند می‌دانستند که این تاجر زیرک روی خروارها پول هم که باشد باز از بدِ زندگی می‌نالَد. گرچه این فقط یک روی ماجرا بود. در ایام سرخوشی، او گوی سبقت را در بذل و بخشش از هر اشراف و اعیان دیگری می‌ربود.

با رفتن چارلی درِ چوبی کافه دوباره نیمه‌باز ماند. همان جوانکی که گرامافون را روشن کرده بود خود را سریع رساند و آن را محکم‌تر از حد معمول بست. دو سه نفری برگشتند و نگاهی کوتاه به او انداختند. ویلیام از پشت بار چشم‌غره‌ای به جوانک رفت، اما بعد سرگرم صحبت با مشتری‌ای شد که خودش را به پیشخان رسانده بود تا چیزی بپرسد یا نوشیدنی دیگری سفارش دهد. با دقتی که شاگرد در کارش به خرج می‌داد تصور این‌که در آینده جای ویلیام را پر کند چندان دور از ذهن نبود.

جوانک او را به سال‌های گذشته می‌کشاند. به روزگاری که در کلاس آقا لطفعلی چهره‌ساز درس زبان می‌گرفت و ترجمه. معنای واژه‌ها را کشف می‌کرد. کلماتی که سنگ‌به‌سنگ و آجر به‌آجر روی هم سوار می‌شدند تا اقلیم دیگری در پیش چشمانش جان گیرد. باهوش بود و جاه‌طلب؛ دو ویژگی‌ای که همچون دو سردوشی افتخار روی شان‌هایش بود. در طول سال‌های تحصیل دانشجوی ممتاز استاد شد. سپس از طرف دولت برای دوره‌ای کوتاه بورس تحصیلی بریتانیا را گرفت و بعد هم برای پژوهش و ترجمه در شاخه هنرهای اصیل دوباره راهی همین کشور شد. چهره‌ساز بیش از همه به او سخت می‌گرفت. ترجمه دقت بالایی می‌طلبید و در این میان علاقه شرط اول بود. با ادبیات و نقاشی بیش از همه احساس نزدیکی می‌کرد و به کتابخانه استادش که پر از چنین

کتاب‌هایی بود سخت عشق می‌ورزید. گاه که اوضاع بیرون کارد به استخوان استاد چهره‌ساز می‌رساند صورتش مثل لبو سرخ می‌شد. دست‌ها را در پشت گره می‌کرد، طول اتاق را گز می‌کرد و لام تا کام چیزی نمی‌گفت. روبه‌روی پنجره می‌ایستاد و در سکوت به نقطه‌ای نامعلوم خیره می‌شد، تا آن‌جا که صدای افتادن گیل‌اس‌های رسیده و آبدار را از شاخهٔ درختانی که در حیاط خانه‌اش کاشته بود می‌شد شنید.

ویلیام بلیک^۱ را نیز در همان روزهای تبار شناخت. قحطی بیداد می‌کرد و فقر با دستان خشکیده و چرکش از سر و کول مردم بالا می‌رفت. بعضی‌ها که دستشان به دهانشان می‌رسید و کارشان جایی گیر نبود، از وحشت تیفوس و وبا از شهر به بیلاق‌های شمالی می‌رفتند؛ اما او به شعر چنگ می‌انداخت تا اوضاع زندگی را فراموش کند. چهره‌ساز کلافه بود. چمدان کوچکی را از بالای کمد کهنه‌اش پایین کشید. روبه‌رویش نشسته بود و شربت بهارنارنجش را فرومی‌داد که با هر جرعه داغی تابستان را بیشتر از تنش می‌زدود. کتابی با جلد چرمی را که نام ویلیام بلیک با حروف درشت بر آن طلاکوب شده بود روی میز گذاشت: «صد بار گفتم، برای هزار بار دیگر هم می‌گویم... این جادهٔ مال‌رو پر از گردنه است.» با پارچه‌ای سفید و حاشیه‌دوزی شده عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و ادامه داد: «سر هر گردنه‌اش هم که شکر خدا یک مشت مدعی سبیل چرب‌کن با تاراج خاک نطفه پس می‌اندازند.» بعد دستمال را در جیب کتش گذاشت: «آن هم که شد نتیجهٔ مشروطه‌اش... دیروز در جمعی خصوصی نهیب زدم... گفتم آقایان... فرهیختگان، جنتلمن! آخر

۱. William Blake (۱۷۵۷-۱۸۲۷)؛ شاعر و نقاش انگلیسی.

حواستان کجاست؟ سرتان مثل کبک در برف نباشد. یک فروغی داریم و هزاران پاپتی حزب باد که حرف حسابی نمی‌زنند مگر زنده باد و مرده باد.»

زیرچشمی استاد را نگاه می‌کرد، ولی نمی‌دانست چه جواب دهد. چهره‌ساز کتاب را به سویش هل داد و بعد با قاشقی کوچک شربتش را هم زد: «خب، ولش کن... به هر حال تو را در باغ سیاست نمی‌بینم؛ اما حواست بیشتر جمع باشد... برای خودت می‌گویم. بفهم پسر دوروبرت چه خبر است.»

کتاب را از روی میز برداشت و عنوانش را با ولع خواند: آوازهای معصومیت. شوری تازه وجودش را در بر گرفت و بی‌اختیار لبخندی بر لبانش نقش بست. چهره‌ساز ادامه داد: «برای توست... به این اجنبی‌های تفنگ‌به‌دست نگاه نکن. این یکی از آن آدم‌حسابی‌هایشان است. گفتم حالا که رفتنی هستی بد نیست قدری بیشتر از خوب‌هایشان بدانی. انگاری گوشه‌چشمی هم به مولوی خودمان داشته است.»

تشکری کرد و کتاب را داخل کیفش سراند. هنگام خارج شدن از خانه صدای استاد را پشت سر می‌شنید که به نقل از ویلیام بلیک می‌گفت: «هیچ پرنده‌ای آن‌چنان اوج نخواهد گرفت، اگر تنها با بال‌های خود پرواز کند.»

پول نوشیدنی را به همراه انعامی مختصر روی میز گذاشت. ویلیام از دور برایش دست تکان داد. کافه رفته‌رفته از مشتری‌هایی پر می‌شد که می‌آمدند تا شب را در مستی و بی‌خبری بگذرانند. بیرون چند سرباز اسلحه‌به‌دوش گرد آتش گرم صحبت بودند. چانه‌اش را در یقه پالتوаш فروبرد و به سمت خیابان اصلی راه افتاد. این شهر برایش همه‌چیز بود و هیچ نبود. شبیه رؤیایی دروغین

در انتهای کابوسی واقعی یا ایستگاهی پابرجا در دل تندبادی وحشی بود. نه می توانست به آن تن دهد و نه هرگز می توانست به سادگی در خیابان هایش راه برود آن طور که اهالی اش راه می رفتند. بی تردید این جا خانه اش نبود؛ اما چنان اغواگرانه دلبری می کرد که گاهی در خیالش آرزو می کرد کاش سرنوشت بازی دیگری داشت و او در این جا متولد می شد. آن گاه هرگز تَجَن^۱ را نمی شناخت مگر از زبان سیاحان یا در لابه لای کتاب ها. ولی هر بار افکاری این چنین او را سخت از خودش می هراساند؛ هراسی که آغشته به شرم بود و مدخلی به هزارتوی اگرهای بی پایانش می شد. برده ای می شد که زنجیرهای سنگین خاطرات را با خود به داخل می کشید، ولی افسوس که هر بار به همان دیوار بلندی می رسید که در انتهای تک تک آن پرسش ها سر به فلک می کشید. اما مگر نه این است که برای خدمت به فرهنگ میهنش این جا بود؟ پس شاید بتوان چنین هوس رسواکننده ای را که در گوشه قلبش پنهان شده بود به خدمتی که ارزانی می داشت ببخشاید. نه! این کارلایل چشمنواز که پوششی از ابرهای سپید بر تن کرده با تمام خانه های آجری و سنگی اش، مغازه های کرکره دار و خیابان های سنگفرش شده خیسش که جولانگاه ماشین های تمیز و اتوبوس های دوطبقه سرخ رنگ است هرگز سرپناه او نمی شود و همچنان دور و ناممکن می ماند تا در ویتربنی شیشه ای همچون تمام دروغ های شیرین بدرخشد.

سرمایی که به زیر پالتواش نفوذ می کرد خبر از بارش برفی قریب الوقوع می داد. با آن که تا محل اقامتش فقط چند خیابان فاصله داشت تصمیم گرفت مابقی راه را سوار تراموا شود. اتاق آهنی راه

خود را از دل شهر می‌جست و پیش می‌رفت. شهری که از کانون جنگ دور بود ولی دیوارهایش پوشیده از پوسترها و شعارهایی بودند که جوان‌ها را به نبردی افتخارآمیز با آلمان‌ها فرامی‌خواند. آن‌جا که دیوارها محو می‌شدند تن سیاه رودخانه‌ای نمایان می‌گشت که پیچ‌وتاب‌خوران به جلو می‌خزید و انوار شهر را چون نگین‌هایی ریز و درشت بر پشت خود حمل می‌کرد.

سرش را روی صندلی تراموا گذاشت و چشمانش را بست. تجن پشت پلک‌هایش جان می‌گرفت. بوی آن خاک مرطوب و امواج آرام حتی در خیالش هم سحرآمیز می‌نمود. رودخانه با موج‌های سبز و کوچکش بازی می‌کرد و سروناز را به خود فرامی‌خواند: «سروناز... سروناز!» هنوز طنین این نام چنان زنده بود که مرگ در کنارش بیشتر به شوخی‌ای کودکانه می‌مانست. تراموا آخرین پیچ را که رد کرد چراغ‌های مهمانخانه را از دور دید که روشن و خاموش می‌شدند. کمی بعد هم نوشته‌ خوشامدگویی روی آن را خواند. با پرشی کوتاه از تراموا پیاده شد. از مقابل هتلی که سنگ‌های سفید پیکرش را به رخ عابران می‌کشید عبور کرد.

عابری سیگاربه‌لب از او کبریت خواست. به جیب پالتوаш دست کشید، سری تکان داد و عذرخواهی کرد. می‌دانست کبریت ندارد؛ اما خجالت می‌کشید که بی‌اعتنا رد شود و با نیم‌نگاهی بگوید ندارد. از جلو ویتترین چند مغازه هندی خواربارفروشی عبور کرد. کاغذ کوچک «توت خشک موجود است» پشت پنجره یکی از آن‌ها چسبانده شده بود. توت خشک... گام‌هایش کند شد و روبه‌روی مغازه ایستاد. پس خاطرات با دسیسه‌ای پلیدانه خیال بازی با او را داشتند.

راه می‌رفت و تصویر سروناز با هر قدم در ذهنش بیشتر جان

می‌گرفت. آن روز همه‌چیز حتی سنگ‌های خرد و بی‌مقدار بستر رودخانه درخششی خیره‌کننده داشت. تجن از آسمان سرچشمه گرفته بود و هیچ‌کس جز خودش و سروناز این را نمی‌دانست. پیله‌های کوچک ابریشم همچون پولک‌هایی سفید بر تن درختان توت برق می‌زدند و شاخه‌هایشان مسرور از چنین زیتی آهسته تاب می‌خوردند. بر کناره رود می‌دویدند و دور از های وهوی دنیای آدم‌ها زندگی را مانند جشنی بزرگ و سرورآمیز می‌دیدند. نفسشان به شماره افتاد. کنار درخت کهنسالی که بر کرانه رود چون نردبانی تا ابرها بالا رفته بود ایستادند. دخترک دستش را سایبان کرد و یک شاخه پُر از توت را نشان داد. دهان هر دوشان آب افتاده بود. سروناز کفش‌های گلی را از پاهایش بیرون آورد و با چالاکی از درخت بالا رفت.

به در مهمانخانه رسید و دستگیره را چرخاند. گرمایی دلپذیر بر صورتش نشست. از داخل راهروی ورودی صدای ضعیف رادیو می‌آمد که سرودی حماسی در وصف افتخار و مام میهن پخش می‌کرد. مخلوطی بود از صداهای مردانه و نیز زنانی همسرا که محجوبانه در بعضی قسمت‌ها همراهی‌شان می‌کردند؛ صداهایی که از ته گلو می‌غرید و بالا می‌آمد. پاهایش را روی پادری کشید و نگاهی به داخل انداخت. از راهروی خالی گذشت و به رستوران کوچک مهمانخانه رفت. آشپز کنار میزی ایستاده بود. همان ابتدا سفارش املت سوسیس و لیموناد داد. سپس از پیشخان کنار در نسخه‌ای از روزنامه محلی را برداشت. نگاهی گذرا به ستون اخبار جنگ انداخت. در میان اخبار خبری از ایران نبود. آخرین لقمه را که می‌جوید تیترو درشتی توجهِش را جلب کرد: کارلایل میزبان سیرکی بزرگ و شگفت‌انگیز!

در زیر خبر چند باری نام چارلی او. اچ. مسئول هماهنگی سیرک پررنگ‌تر از حروف دیگر خبر درج شده بود. از آخرین بار که سیرکی دیده بود سال‌ها می‌گذشت. سیرک که نه، نمایش لوطی دوره‌گرد و میمون دست‌آموزش بود که هرازگاهی سری به شهرشان می‌زدند. صدای تنبک لوطی که در کوچه می‌پیچید از پدرش پول می‌گرفت و بدو در خانهٔ همسایه‌شان می‌رفت تا سروناز را پیدا کند. بعد سکه را کف دستش می‌گذاشت تا دخترک، خود با دست‌های کوچکش آن را در کلاه لوطی بیندازد. آخر این چه نیشتری بر جان است سروناز... کاش پیله‌های ابریشم را به حال خودشان رها می‌کردی، کاش توت‌های رسیده و شیرین دیگر و سوسه‌ات نمی‌کردند تا باز کنار هم می‌دویدیم و صدای خنده‌هایمان در میان درختان می‌پیچید.

شامش را آهسته و نصفه خورد و بعد بدون هیچ عجله‌ای دو لیوان سرپُر نوشید. دهانش را پاک کرد و دستمال سفره را کنار بشقابش گذاشت. روزنامه را زیر بغل گذاشت و به سمت پلکانی رفت که او را به طبقهٔ سوم و اتاقش می‌رساند. فردا یک روز کاری دیگر در پیش داشت. با کمک نردهٔ کناره خود را از پله‌ها بالا کشید. پاهایش به سنگینی پاهای یک فیل آفریقایی شده بود.

نگهبان با چهره‌ای بی‌حالت در سلول را قفل کرد و رفت. هوا بوی نم می‌داد. هنوز دو ساعتی تا تاریکی زمان داشت. لبهٔ تخت نشست و نگاهش را گرداگرد اتاق گرداند. لامپ کوچکی که از سقف آویزان بود به‌زحمت تاریکی را می‌زدود. از داخل سلول هیچ‌کدام از نگهبانان را نمی‌توانست ببیند، اما از صدای خنده‌هایشان می‌شد فهمید که دو سه نفری بیشتر نیستند که در انتهای راهرو دور هم نشسته یا ایستاده‌اند. تنها زندان ده‌کده آن‌قدر کوچک بود که به بازداشتگاه پلیس مرزی شباهت داشت.

انگشتش را بر پوست دست کشید. زبر و خشن شده بود. کمی بالاتر جای خراش ناخن‌هایی را دید که چهار خط خشک و موازی را روی دستش به یادگار گذاشته بود. سرش را بالا گرفت. سلول در مجموع تعریفی نداشت. در کنج اتاق میز چوبی کوچکی قرار داشت که رویش ظرف آبی رنگ‌ورورفته جا خوش کرده بود؛ شبیه همان کاسه‌های گلی که در آشپزخانهٔ خودشان هم داشتند. در کنج دیگر اتاق توالت شکسته‌ای بود که به طرز شرم‌آوری با پرده‌ای

نازک و شفاف از فضای اتاق جدا می‌شد. روی تخت دراز کشید و چشمانش را بست و خیلی زود خوابش برد.

مسافر جوان کیلومترها دورتر از او بیدار بود. تمام راه دقیقه‌ای را پلک بر هم نگذاشته بود. خوش‌شانس بود که در طول مسیر دیگر خبری از خرابی ریل نبود. قطار که برای جبران آن تأخیر تا جای ممکن سریع رفته بود اکنون هر لحظه به بندر نزدیک‌تر می‌شد و تا پیش از رسیدن به سکوی ایستگاه سرعتش را کم و کمتر می‌کرد. مرد یک بار دیگر چشمانش را تنگ کرد و به اسکله چشم دوخت. هنگامی که قطار ایستاد چمدانش را به‌زحمت پایین آورد و از خانوادهٔ سه‌نفره‌ای که در کوپه همسفرش بودند خداحافظی کرد. با رفتن این بیگانه مرد خانواده که چهره‌ای پخ همچون ماهیتابهٔ چهارنفره داشت پاهایش را دراز کرد و با صدایی خرخرمانند زیر لب نالید: «خارجی‌ها... خارجی‌ها!»

زن اهمیتی نداد. همان‌طور که موهای دخترش را دسته می‌کرد و شانه می‌زد آهی کشید و گفت: «عجیب غریب بود... اما گمانم مرد خوبی باشد!»

صدای پاهایی در راهروی زندان پیچید. سرش را بالا گرفت. کشیش به همراه نگهبانی از میان میله‌ها نگاهش می‌کردند. به سرعت نشست و زانوهایش را بغل گرفت. کلید با طینی زنگدار در قفل چرخید. اندکی بعد کشیش دهکده با انجیلی در دست کنار تختش ایستاده بود. دقیقه‌ای در سکوت گذشت. حضور کشیش در آن سلول کوچک سنگین بود. نمی‌شد فهمید در دل دعا می‌خواند یا زیرچشمی در حال ارزیابی اوست. دست آخر لب‌هایش جنید و با صدایی در پشت خروارها خاک گفت: «زمان اعتراف است فرزندم.» بعد نگاهش را به نقطه‌ای نامعلوم دوخت و ادامه داد: «از این دنیای

فانی همه ما در نهایت خواهیم رفت، اما چه نیکوست که نزد قادر متعال بخشوده از دنیا برویم.» زن حرفی نزد. در عوض به صورت گرد او و به دو چشم برآمده‌اش که اکنون متعجب می‌نمود خیره شد. کشیش گفت: «نمی‌خواهی به گناهان خودت اعتراف کنی تا برایت طلب بخشایش کنم؟»

نگهبان از پشت سر کشیش نزدیک شد و کنار گوشش گفت: «می‌بینی پدر؟ تمامشان همین‌طورند. گرگ‌هایی که تظاهر به بی‌گناهی می‌کنند.» سپس مثل غازی وحشی گردن کشید، صدایش را بالا برد و ادامه داد: «همگی تان را می‌شناسم. خیانت در خونتان است. بیوسید...»

کشیش با حرکتی سریع به سوی نگهبان چرخید و حرفش را در جانی‌مه‌تمام گذاشت. جوانک مستأصل و با چهره‌ای پرسش‌برانگیز به او خیره شد. کشیش با حرکت مختصر دست از او خواست که برای چند دقیقه تنه‌ایشان بگذارد. نگهبان شانه‌هایش را بالا انداخت و در را از بیرون قفل کرد. سپس با قدم‌هایی کوتاه دور شد. کشیش با احتیاط روی تخت کنار زن نشست، کتاب انجیل را گشود و خواند: «و من به شما می‌گویم سؤال کنید که به شما داده خواهد شد. بطلبید که خواهید یافت. بکوید که برای شما باز کرده خواهد شد. زیرا هر که سؤال کند، یابد و هر که بطلبد، خواهد یافت و هر که کوید، برای او باز کرده خواهد شد.»^۱

زن صورتش را در میان دست‌هایش گرفت. به نظر می‌رسید کشیش در حال پس و پیش کردن اندوخته‌ای از کلمه‌ها در مغزش است تا آن‌ها را به ترتیبی بر زبان بیاورد: «می‌دانم دیر شده، اما آمدم

۱. انجیل لوقا، باب ۱۱: ۹ تا ۱۱.

که این‌جا پیش تو اعترافی کنم. من... آه چطور بگویم... می‌دانی گفتنش در عمل برایم واقعاً سخت است... به هر حال می‌گویم، اما تو نیز نباید در عوض توقع عجیبی از من داشته باشی... خوب، شاید هم آن‌قدر برایت فرقی نداشته باشد که بدانی پدر واقعی تو من هستم!»

کشیش تمام هوایی را که بلعیده بود به یکباره از سوراخ‌های بینی‌اش بیرون داد. زن با حرکتی ناگهانی از جایش بلند شد و دست‌هایش را در امتداد بدن مشت کرد. صورتش سخت برافروخته و در آستانه فریاد کشیدن بود. کشیش انگشت اشاره‌اش را جلو بینی گرفت و وحشت‌زده گفت: «خواهش می‌کنم فقط برای چند دقیقه تحمل کن. این راز سال‌هاست در سینه‌ام حبس شده، اما هر روز و هر شب از جسم و روحم تغذیه می‌کند. باید همین الآن با تو در میانش بگذارم... خواهش می‌کنم.»

زن مردد و با نگاهی گنگ دوباره بر تخت نشست.

سروناز پاهای کوچکش را در هم قلاب کرد. با دست‌هایش خود را بر تک‌شاخه‌ای که چون چتری روی دریاچه سایه انداخته به جلو می‌کشد. هنوز کمی فاصله است تا به آن گلوله‌های پنبه‌ای و سپید برسد. دخترک چند تایی از توت‌های شیرین و آبدار می‌چیند و تندتند در دهان می‌گذارد: «این جا از همهٔ درخت‌های دیگر خوب‌تر است.» بعد با دو دست شاخه را سفت می‌چسبد و دوباره خودش را به جلو می‌کشد.

«سروناز بیا پایین... الان می‌افتی.»

«ای ترسو! بگو می‌خواهی این بالا نیایی.»

«تو بیا پایین خودم برایت یک بقچه توت می‌چینم هرچقدر که

بخواهی.»

«نه رهام، دروغ می‌گویی! اول من برایت پيله‌ها را می‌آورم، آن وقت تو هم باید به قولت عمل کنی و زود برایت توت جمع کنی، آفرین.»

اما بعد داستان‌شان طور دیگری شد. همه‌چیز شتابی سرسام‌آور به خود گرفت و دقایق آن یک ساعت فقط در چند ثانیه خلاصه

شد. با صدای جیغی کوتاه حادثه با چنان سرعتی اتفاق افتاد که خودش هم نفهمید سروناز درون آب چه کار می‌کند. در آن قسمت، رودخانه شبیه آبگیری عمیق بود و چندان جریان نداشت. دخترک دست‌وپازنان به زیر آب فرومی‌رفت و دوباره بالا می‌آمد. مادرش را صدا می‌زد و آب می‌خورد. هر دو مثل بیشتر بچه‌های ده شنا نمی‌دانستند. پاهایش خشک شده بود. گویی دستی پنهانی شیرۀ جانس را با سرنگی بزرگ از بدنش کشیده بود. تماشاگری بود که جز نگاه کردن توان هیچ کار دیگری نداشت. باید می‌دوید، باید به ده بازمی‌گشت، دل‌قها را بر درها می‌کوفت، فریاد می‌کشید و اهالی را صدا می‌زد؛ اما چون بوته‌ای خشک و بی‌حاصل فقط بر جایش مانده بود. کنار رود ایستاده بود و با دهانی باز و نگاهی خیره آخرین تقلاهای سروناز را نظاره می‌کرد. وقتی اهالی سر رسیدند ظهر شده بود و او زانو در بغل کنار رود نشسته بود. آفتاب مستقیم بر صورتش می‌تابید و خیسی شور گونه‌هایش را خشک می‌کرد. دو مرد با اندامی ورزیده به داخل آب شیرجه زدند. قدری بیشتر یا کمتر نفس‌زنان بیرون آمدند. در میان شلوغی و گل ماسیده بر موها و صورت‌ها برای اولین بار چهرهٔ مرگ را می‌دید. به دهان باز و کوچک سروناز نگاه می‌کرد و پوست سپیدش که بی‌رنگ‌تر از پیش شده بود؛ چیزی شبیه برف در کوه‌های بلند. کسی را فرستادند دنبال مش‌علی، پدر دخترک، اما بی‌بی، مادر سروناز، زودتر خودش را رسانده بود؛ چادر به کمر بسته و آفتاب‌سوخته بود چون زنان پای تنور. زن خل‌وضع شده بود. آن‌قدر بر سر کوفت و بی‌جهت کل کشید تا از هوش رفت.

با صدای خودش از خواب پرید. سقف دهانش خشک شده بود و روی زبانش طعم تلخی را احساس می‌کرد. برخلاف انتظارش